

## فصل اول

اومبرتو اکو احتمالاً مشهورترین نظریه پرداز فرهنگی و ادبی اروپا در نیمه دوم قرن بیستم میلادی است. شهرت و اعتبار او پس از موفقیت بین‌المللی بی‌سابقه‌اش به عنوان داستان‌نویس حتی از آنچه هم بود گسترده‌تر شد. نخستین ناول او، نام گل سرخ، در اروپا و آمریکا به رویدادی ادبی تبدیل شد. وقتی انتشارات و دزورث با من تماس گرفت تا مقدمه‌ای در باب اکو و آثار او برای چاپ در «مجموعه فیلسوفان» آن ناشر بنویسم، با اشتیاق پذیرفتم. کارهای اکو را به هنگام گذراندن دوره لیسانس در رشته ارتباطات در پلی‌تکنیک شفیلدسیتی و به هنگام گذراندن دوره فوق‌لیسانس در رشته سخن‌وری ارتباطات در دانشگاه ایلینویز جنوبی خوانده بودم. حتی نظریه سمیوتکس او را سطر به سطر مطالعه کرده بودم. عاشق داستانهای اکو بودم و بخصوص شیوه او را که چگونه نظریه‌هایش را درباره معنا و نشانه‌ها در گفت و گوی قهرمانان و نیز ساختار و طرح داستانهایش وارد می‌کند خیلی دوست داشتم.

کمی بیش از یک سال طول کشید تا درباره اکو را نوشتم. در آن مدت، از لذت بازگشت به کارهای اکو، هم نظری و هم داستانی، برخوردار بودم، و آنها را دوباره با این نیت می‌خواندم که روایتی کوتاه بنویسم که به خوانندگان غیرمتخصص نیز امکان دهد تا

با نکات اصلی کار راه‌ طولانی و چندگانه آکو آشنا شوند. نوشتن این کتاب، مرا به یاد تجربه‌ راوی آکو در داستان نام گل سرخ می‌ انداخت، راهبی جوان به نام آدسو (Adso) که سالها بعد از قتل‌هایی که در صومعه صورت گرفته بود به صحنه آن جنایات و ویرانه کتابخانه سوخته آنجا باز می‌گردد، و همین طور که به گوشه و کنار می‌نگرد، قطعه‌هایی از الواحی پوستی پیدا می‌کند که «مثل گنج‌های خاک شده در زیرزمین محفوظ مانده بود» (ص ۵۰۰). آدسو در آن ویرانه به دنبال باقیمانده‌های کتابها می‌گردد:

«برداشتم ناچیز بود، اما سراسر یک روز را مشغول درو کردن بودم، گویی از آن ویرانه سوخته پیامی به من خواهد رسید. بعضی قطعات آن الواح رنگ باخته بود، بعضی دیگر سایه‌هایی بر خود داشت، یا بقایای یک یا چند کلمه را. گاهی صفحاتی را می‌یافتم که همه جمله‌های آن خوانا بود، و غالباً، با بیوندی دست ناخورده، که آنچه زمانی میخ‌های فلزی بود آنها را محفوظ نگاه داشته بود... بقایای کتابها، که بیرونشان دست نخورده می‌نمود اما درونشان تپاه شده بود؛ ولی گاهی نیم صفحه‌ای محفوظ مانده بود، بخشی قابل تشخیص و خواندن بود، یا عنوانی» (ص ۵۰۰).

۳۳۱

و بدین ترتیب، من بودم و کوهی عبورناپذیر از موادی که از آنها باید قطعاتی، نقل قول‌هایی، جمله‌هایی، و خرده‌ریزهایی از سایر اطلاعات استخراج می‌کردم، تا وقتی به قاعده و نظم روایت گویی کنار هم قرار می‌گرفتند، احتمالاً بتوانم داستانی از آثار مردی بزرگ را بازگو کنم. می‌دانستم که، در آخر، فقط می‌توانم به رسیدن به «نوعی کتابخانه کوچک، نمادی از کتابخانه‌ای بزرگ که نابوده شده است، کتابخانه‌ای مرکب از قطعات پراکنده، نقل قول‌ها، جملات ناتمام، کُنده‌هایی بریده شده» امیدوار باشم (ص ۵۰۰).

با تشخیص همانندی مخمسه آدسو و تنگنای خودم، تصمیم گرفتم که همین مخمسه را مضمون کتابم قرار دهم. چگونه می‌توانستم از قطعاتی پراکنده بخشهایی برگزینم و متنی منسجم خلق کنم که برای یک خواننده معمولی و گذرا قابل فهم باشد؟ بالاخره، همین موضوع یکی از پرسشهای محوری کار خود آکو بود. پس تصمیم گرفتم به جای نوشتن یک گاه‌شمار خشک و خلاصه‌ای از آثار آکو، خود را در موقعیت آدسو در آن کتابخانه سوخته قرار دهم و بکوشم روندهایی محتوایی را دریابم تا به واسطه آنها بتوانم از این «قطعات پراکنده، نقل قول‌ها، جملات ناتمام، کنده‌های بریده شده کتابها» (ص

۵۰۰) درباره امبرتو اکو را بیافرینم. کتابم را با گفتن این عبارتها به پایان بردم که متن من درباره شخصی واقعی در دنیای واقعی نیست - دلالتی بر یک دلالت کننده ندارد. این که آیا امبرتو اکو به مثابه یک انسان برآستی وجود داشته یا نه سؤالی نامربوط بود. درباره امبرتو اکو حاصل رابطه متن من با خواننده بود. ما با هم از طریق تعامل خود او را آفریده بودیم. اگر خوانندگان من می توانستند این اندیشه را درک کنند، آن گاه درک می کردند که چه چیزی از آنچه درباره امبرتو اکو می گوید اهمیت دارد.

کتاب در ژوئیه ۲۰۰۲ منتشر شد و از نتیجه آن بسیار خوشوقت بودم. از آنجا که نظریه ادبیات و ارتباطات را تدریس می کردم، کاملاً بجا می نمود که آن را به عنوان کتاب اجباری درسم قرار دهم (خب، بالاخره فقط ۱۵/۹۵ دلار هم بیشتر نبود). اکنون چهار هفته نخست نیم سال تحصیلی را صرف کار با کتاب کرده ایم. من در باب برخورد اکو با معنا و زبان درس داده ام؛ و از اکو به مثابه ابزار درک ساختار معنا در فیلم های ویمتو و مزنونان معمولی استفاده کرده ایم؛ بخشهایی از نام گل سرخ را خوانده و بحث کرده ایم که اکو چگونه از داستانهای پلیسی به عنوان الگویی برای تولید آگاهی بهره می گیرد، و دانشجویان تاکنون دو مقاله درباره درک خود از اکو، و این که قرائت من از اکو چه چیزی به آنها می گوید، نوشته اند. بنابراین، در طول چهار هفته گذشته فقط اکو بوده است و اکو، و اکو، و من به هیچ وجه عشقم را به این موضوع پنهان نکرده ام. دانشجویان این اشتیاق مرا کاملاً شگفت آور، و حتی گاهی سرگرم کننده، می دانند.

تمام این سابقه برای با معنا کردن رویدادهایی که می خواهم تعریف کنم ضروری بود.

### فصل دوم

حدود دو هفته پیش اطلاع یافته بودم که اکو بخشهایی از نوول تازه اش، بادولینو، را در ۱۷ اکتبر در خیابان ۹۲م از خیابان ۷ شهر نیویورک قرائت و بازخوانی خواهد کرد. ترزا، خواهر ماری همسر، این خبر را در اوقات فراغت نیویورک<sup>۱</sup> خوانده بود. بدیهی است ماری و من بی درنگ بلیت های مراسم را خریدیم. همچنین، خبر را زیراکس کردم و به تمام دانشجویانم دادم. آنها را تشویق کردم و گفتم هر تعدادی از آنها که می توانند در

1. Time Out New York

مراسم حضور یابند؛ حتی به مثابه عاملی انگیزشی در پرده قول دادم که به هر که بیاید نمره‌ای اضافی خواهم داد.

روز صبحت اکو فراسید. آن روز صبح کلاس ادبیات و ارتباطات داشتم. هنوز درس را شروع نکرده بودم که کریس باف، دستیار کلاسهای دوره کارشناسی ام، وارد کلاس شد، که کاملاً غیرمنتظره و خلاف معمول بود. او به من گفت که روی ویس میل پیامی از امبرتو اکو دارم. کریس گفت اکو گفته است کتاب مرا پسندیده و مایل است آن شب مرا ملاقات کند.

گفتم: او کی، مسلماً او پیام فرستاده، اما صدای امبرتو اکو چگونه بود؟  
کریس گفت: لهجه ایتالیایی داشت.

- احتمالاً «سوپرانو»، نه؟

- نه، نه، واقعاً صدایش مثل امبرتو اکو بود.

- اما شماره تلفن دفتر مرا از کجا گیر آورده بود؟

- نمی‌دونم.

خب، کاملاً معلوم بود که جریان چیست. یکی از شاگردانم، یا شاید جمعی از آنها، هوس شوخی کرده بودند. تصمیم گرفتم بفهمم چه کسی بوده.

گفتم: «هی، بچه‌ها، می‌دونید؟ امبرتو اکو صبح امروز به من تلفن زده و گفته از کتاب من خوشش آمده و مایله امشب منو ببینه و درباره کتاب با من صحبت کنه.»

با دقت به سراسر اتاق نگریستم تا از حالت بچه‌ها بفهمم که کدام یک این شوخی بی‌مزه را کرده است. اما شاگردان به جای آنکه علائمی نشان دهند کاملاً به موضوع علاقه‌مند شدند. برگشتم و به کریس گفتم:

- داری با من شوخی می‌کنی؟

کریس گفت به خدا، نه. تا حدودی با آشفتگی و التهاب کلاس را شروع کردم.

بعد از پایان کلاس، به طرف دفترم دویدم تا به پیامی که برایم رسیده بود گوش کنم. کریس آنجا بود. به نظر می‌رسید مشتاق است تا واکنش مرا ببیند. پیامگیر را راه انداختم.

صدایی شروع کرد: «سلام، گری، من امبرتو اکو هستم، خودم خودم.»

بعد از لحظه‌ای مکث: «کتاب تو را دیروز خواندم.»

پیام ادامه می‌یافت و می‌گفت که امشب در نیویورک صحبت خواهم کرد و سفارش کرد «با من تماس بگیر.» صدا مسلماً نمی‌توانست متعلق به یکی از شاگردانم باشد، مگر آنکه یکی از آنها عمویی ایتالیایی داشته باشد که کمکش کرده باشد. کم کم به نظر می‌رسید که

ماجرای جای تأمل دارد. صدا شماره تلفنی نداده بود، و همین یکی از دلایل سوءظن من بود. اما نام هتلی را داده بود که براحتی نمی‌شد فهمید. من و کریس، هر دو، چند بار به پیام پرلجه گوش دادیم تا بفهمیم نام هتل چیست. چیزی شبیه «هتل مورگان» دستگیرمان شد.

از کریس پرسیدم: «این هتل کجاست؟»

گفت: «نمی‌دونم، اما می‌تونم در وب بگردم.»

پس فهرست هتل‌های نیویورک را روی صفحه آورد. بله، هتلی به نام مورگان وجود داشت. خب، فقط یک راه وجود داشت که بفهمیم واقعی است یا نه. پس، شماره تلفن هتل را که روی وب سایت بود گرفتم.

- سلام، هتل مورگان.

- بله، بفرمایید.

- سلام، لطفاً می‌خواستم پیامی برای یکی از مهمانان شما بگذارم.

- با کمال میل، لطفاً نام ایشان؟

- اکو، ا-کی-او، امبرتو اکو.

لحظه‌ای مکث، سپس صدای شماره گیر... و صدای زنگ لرزان یک تلفن! بعد صدایی مکانیکی که می‌گفت مهمان در اتاق نیست و بعد از صدای سوت پیام را بگذارم.

- آه، بله... سلام، دکتر اکو. من گری ردفورد هستم. امروز صبح برایم پیامی گذاشته بودید. کتابم را... ا-ر... بله... خیلی دلم می‌خواهد با شما صحبت کنم. لطفاً در صورت امکان با من تماس بگیرید.

بعد شماره تلفنم را گفتم و گوشی را گذاشتم.

با جنوف و اینمن، رئیس بخش مان، از قبل قرار ملاقات داشتم. پس از ملاقات، داشت از در اتاق دفترم خارج می‌شد که دیدم باید ماجرا را به او بگویم.

- هی، جنوف، بین جریان چیست.

بعد گوشی دستگاه را کنار گوش او گذاشتم و دکمه آن را زدم تا پیام را بشنود. چشمان جنوف برقی زد و دهانش به حیرت باز ماند.

- وو، گری، فوق‌العاده است! پس عازم دیدن او هستی؟

- نمی‌دونم، پیامی در هتل گذاشتم. ببینیم چه پیش می‌آید.

بعد برای شرکت در جلسه‌ای که همراه با صرف ناهار قرار داشتیم حرکت کردیم.

پس از آن جلسه، قرار دیداری با سالمور رئیس دانشگاه برای ساعت ۲ بعدازظهر داشتیم. درست سر ساعت ۲ وارد دفتر سالمور شدیم. یادداشتی روی در گذاشته بود: «ساعت ۲/۱۰ برمی‌گردم.»

به جنوف گفتم: خب، به سرعت سری به اتاقم می‌زنم تا ببینم آیا امبرتو اکو جوابی برابم داده است یا نه.

این را به جنوف بیشتر به حالت یک شوخی گفتم. اصلاً انتظار نداشتم که پاسخی در انتظارم باشد. حتی اگر ماجرا درست هم می‌بود، امکان نداشت که امبرتو اکو در این ساعت در اتاقش در هتل باشد. وقتی وارد اتاقم شدم، کریس منتظرم بود. با هیجان گفت: «او امبرتو اکو پاسخ داد، حدود ۲۰ دقیقه قبل. شماره تلفنی هم گذاشته است!»

امبرتو اکو به من پاسخ داده است؟ نمی‌تواند درست باشد، نه؟ شماره تلفن را برداشتم. فقط یک کار می‌شد کرد.

- الو، هتل مورگان؟ لطفاً می‌خواستم با مهمان شما امبرتو اکو صحبت کنم. - حتماً.

صدای شماره گیر، کلیک، و بعد صدای گوشی تلفنی که برداشته می‌شد. مثل این که واقعاً می‌رفتم که با امبرتو اکو صحبت کنم.

- الو؟

- دکتر اکو؟ من گری ردفورد هستم، به من تلفن زده بودید.

- آره، آره، گری. هلو، هلو، کتابت را خواندم. خیلی خوشم آمد. گوش کن، من امشب

به نیویورک میام. می‌تونی به دیدنم بیای؟ وقت داری؟

- البته که وقت دارم، خیلی هم خوشحال میشم...

صدا کلام مرا قطع کرد:

- یک بلیت برات دارم. ساعت ۶، ساعت ۷، نمی‌دونم. شاید در آنجا بتونیم صحبت

کنیم. مجبورم کتاب امضا کنم و از این کارا. بعدش با چند تن از دوستان قرار دارم. فکر

می‌کنم بتونم یک مهمون دعوت کنم.

- برای من...

- اوکی، می‌بینمت، خداحافظ.

مکالمه ناگهان قطع شد، اما نوعی عادت می‌نمود نه چیزی دیگر. صدا جذاب و

دوستانه بود. واقعاً می‌نمود که از پیدا کردن من هیجان زده شده است.

به کریس گفتم: خب، مثل اینکه دعوت شده‌ام تا گیلاسی با امبرتو اکو بزنم. نیش کریس تا بناگوشش باز شد. به ساعت نگاه کردم. ۲/۳۰ دقیقه بود. -وای، قرار بود ساعت ۲ و ده دقیقه در اتاق رئیس باشم! بعد دوان دوان از پله‌ها پایین رفتم تا به اتاق رئیس بروم. جثوف و باربارا مشغول کنفرانس بودند. پوزش خواستم، اما برای تأخیرم عذری موجه داشتم. -با تلفن با امبرتو اکو حرف می‌زدم. می‌خواد منو امشب در نیویورک ببینه. این مهمترین عذری بود که تا آن وقت آورده بودم. جثوف و باربارا از هیجان ذوق زده شده بودند.

### فصل سه

ساعت ۷،۳۰ بعد از ظهر است. ماری و من در تالار ورودی ساختمان خ ۹۲ام خیابان Y ایستاده‌ایم. مردم زیادی به رفت و آمد مشغولند. براستی یک بلیت مهمان برای من در گیشه گذاشته شده بود. به دنیل کولاک دوست نزدیکم تلفن زده و ماجرا را برایش گفته بودم. دن دبیر «مجموعه فیلسوفان» در انتشارات و دزورث است و وقتی کتاب درباره اکو را می‌نوشتیم با او کار کرده بودم. دن می‌آمد تا ما را ببیند و از بلیت اضافی من استفاده کند.

۳۳۶

برنامه شب به شکلی لذت‌بخش اجرا شد. اکو بخشهایی از بادولینو را خواند و بعد، بر صحنه، با شاعر و داستان‌نویسی دیگر، جی بارینی، به گفت و گو پرداخت. درباره نویسندگان و روایت پردازان سخن گفت، و این که چگونه دروغ‌ها می‌توانند به حقایق بزرگ رهنمون شوند. وقت خیلی به سرعت گذشت.

بعد، در تالار ورودی، نوبت به امضای کتاب رسید. بارنس و نوبل آنجا حاضر بود تا نسخه‌های بادولینو را بفروشد تا اکو امضا کند. پاره‌ای از حاضران مجموعه آثار اکو را خریده بودند تا او امضا کند. صف دراز بود و ما به آن نپیوستیم.

در واقع، من در کنار ماری و دن و دو تن از شاگردان کلاس، دیوید واکسپام و کیت روسی، که به مراسم آمده بودند باقی ماندم. مدتی کم و بیش طولانی با هم صحبت کردیم، تا آنکه بالاخره صف کم کم به انتها نزدیک شد. اگر می‌خواستم خودم را به اکو معرفی کنم، الآن بهترین فرصت بود.

نسخه‌ای از بادولینو نخریدم. در عوض، نسخه‌ای از درباره اکو ی خودم را خریدم تا اگر اکو امضا کند خوشحال شوم. همچنین، نسخه‌ای دیگر نیز خریدم تا به عنوان هدیه به

اگو تقدیم کنم. وقتی در صف قرار گرفتیم، دَن گفت بهتر است این نسخه را امضا کرده و به اگو هدیه دهم. پس همین کار را کردم. هر چند البته ارزشی نداشت که اگو نسخه‌ای امضا شده از درباره اگو را در مجموعه آثار خودش داشته باشد!

سرانجام به جلو صف رسیدیم. کتابم را به اگو نشان دادم و شروع به صحبت کردم.

- دکتر اگو، من تلفنی امروز با شما حرف زدم... من...

- آه، گری، گری، پس بالاخره هم را دیدیم، عالی، عالی.

بعد به طرف جی پارینی برگشت.

- این همان گری است که درباره اش باهات صحبت کردم. امشب با ما میاد.

پارینی به من نگاه کرد. دستش را جلو آورد و آن را فشردم.

- آه، گری، خوبه که دیدمت. پس امشب با ما می آیی.

- خب، البته، با کمال میل.

- خوبه، خوبه.

اگو کتاب مرا امضا کرد. نوشت: «به گری، همراه با سپاسهایم» با سپاس؟ تشکر برای چه؟ من باید از او تشکر کنم. همچنین، نسخه درباره اگوی مرا با تشکر گرفت و لیخندی زد.

چقدر این مرد صمیمی می نمود!

برای مدت کوتاهی احساس کردم که جزء مشاهیرم. مردم می خواستند بدانند این کیست که امبرتو اگو این قدر به او توجه دارد. خانمی جلو آمد و خود را به عنوان ناشر امبرتو اگو معرفی کرد.

- پس این کتابی است که شما نوشته اید؟ لطفاً ممکن است یک نسخه به من بدهید؟

- البته، با کمال میل.

به طرف دانشجویانم، دیو و کیت، دویدم. نسخه‌هایی از کتاب خودم به آنها داده بودم تا اگر بخواهند بدهند اگو امضا کند. آنها داخل صف نشده بودند. به نظر می رسید از تماشای ماجرا که استادشان ستاره آن بود لذت می برند.

- دیو، ناچارم کتاب تو را بگیرم.

جی پارینی نیز خواست که نسخه‌ای به او بدهم. او و خانم ناشر ظاهراً درباره آن شنیده بودند. شاید اگو به آنها گفته بود. نسخه کیت را هم دزدیدم و به جی دادم.

اگو داشت بارانی اش را می پوشید و عازم رفتن بود. با لیخندی به پهنای صورتش به طرف ماری و من برگشت.

- دکتر اگو، اجازه دهید همسرم را معرفی کنم، ماری ردفور.



به طرف ماری برگشتم.

- ماری، ایشان امبرتو اکو هستند.

از گفتن این جمله احساس خوبی به من دست داد!

- هلو، هلو، جقدر خوب شد. پس شما هم با ما می آید، نه؟ بیاید تا با هم صحبت

کنیم. از جی پرسید. او به شما می‌گه که کجا بیاید.

جی به طرف ما آمد.

- باید خودتون به اونجا بیاین. ما در آپارتمان اریکا یونگ خواهیم بود. آدرس را

بنویسید.

اریکا یونگ؟ آیا او گفت اریکا یونگ؟ شاید هم گفت اریک یونگ؟ در هر حال

آدرسی را که جی گفت نوشتم و به خیابان آمدیم. امبرتو، جی، و ویراستار یک تاکسی

گرفتند. ماری و من یک تاکسی دیگر صدا زدیم. چند لحظه بعد در راه خانه اریکا بودیم.

#### فصل چهارم

تاکسی ما در مقابل ساختمان آپارتمان اریکا یونگ ایستاد. درباری یونیفورم پوش در

تاکسی را برای ما باز کرد، و به ما شب بخیر گفت. دربان یونیفورم پوش دیگری در

مجتمع آپارتمانی را به رویمان گشود. باز هم دربان یونیفورم پوش دیگری ما را در

آسانسور تا طبقه ۲۷م همراهی کرد. همه آنها می‌دانستند که ما عازم میهمانی یونگ

هستیم.

ماری و من در مقابل در آپارتمان یونگ ایستادیم. صدای صحبت و خنده را از داخل

می شنیدیم. صدای اکو کاملاً قابل تشخیص بود. داشت برای مخاطبانش تعریف می‌کرد

که جقدر از پرسشهایی که حضار مراسم قبلی به دنبال گفت و گوی او و پارینی مطرح

کرده بودند تعجب کرده و در عین حال لذت برده است. ما برای مدتی که به نظرم خیلی

طولانی می‌آمد همان جا پشت در آپارتمان ایستادیم، و بهم نگاه می‌کردیم، تا سرانجام

جرئتش را پیدا کردم و در زدم.

در باز شد. زنی در لباس شب نیویورکی با گرمی و خوشرویی و آغوش باز از ما

استقبال کرد.

- هلو، هلو. من اریکا هستم. خوش آمدید، خوش آمدید. بفرمایید تو.

او دو طرف گونه‌ام را بوسید. ماری را نیز همین طور. مردی به نزدیک در آمد و خود

را معرفی کرد: «کن بارووز، شوهر اریکا.»

- لطفاً بفرمایید تو. ممکنه پالتوهایتون رو لطف کنید. منزل خودتونه، از خودتون پذیرایی کنید.

اریکا و کین، هر دو، چهره‌ای خندان و گشاده داشتند. چنان با ما رفتار می‌کردند انگار که بهترین دوستانشان هستیم. به سالن رفتیم. امبرتو آنجا بود. برگشت و ما را دید. قبل از آنکه فرصت کنیم پالتوهایمان را بدهیم و گیلاسی برداریم، با اشاره ما را به نزد خود فراخواند.

- گری، گری، بالاخره آمدی. خوبه، خوبه. با من بیا. می‌ریم رو بالکن می‌شینیم تا بتونیم صحبت کنیم و منم بتونم سیگاری بکشم.

با بازوهای گشاده به دنبلمان افتاد. به اطرافم نگاهی انداختم، نمی‌دانستم که اول گیلاسی بردارم یا مستقیماً با امبرتو به ایوان بروم. ماری سری به طرفم تکان داد و به ناهارخوری رفت تا گیلاسی نوشیدنی بردارد. من با امبرتو به ایوان رفتم.

تراس طبقه ۲۷ م با شیشه محصور بود و در آن بالا منظره‌ای استثنایی از منهن دیده می‌شد. شبی زیبا و روشن بود و چراغهای ساختمانها می‌درخشیدند. در سمت چپم، ساختمان امپایر استیت شاهانه به دیگر ساختمانها فخر می‌فروخت. در سمت راستم، انعکاس چراغهای پل جورج واشنگتن در رودخانه می‌درخشید. بین این دو، منهن با تمام زیباییش جلوه‌گری می‌کرد. در جلو این منظره باشکوه امبرتو اکو نشسته بود، یکی از قهرمانان دنیای روشنفکری من، در حالی که سیگاری روشن می‌کرد، اسکاچ پر از یخش را می‌زد، و منتظر بود تا با من صحبت کند!

بی‌درنگ رفت بر سر کتاب من. توضیح داد که نسخه‌ای از آن را روز قبل از کتابفروشی دانشگاه هاروارد گرفته است. در بخش امبرتو اکوی کتابفروشی دید می‌زده که کتاب من توجهش را جلب کرده است. در قطار باستن تا نیویورک همه آن را خوانده بود.

بعد اضافه کرد که برآستی از نگاه من به مجموعه آثارش خوشش آمده است. بخصوص از این که در کتابم «امبرتو اکو» را نه به مثابه یک شخص یا یک نویسنده بلکه به عنوان یک ساختار محتوایی مطرح کرده‌ام هیجان زده شده است. به نظر می‌رسید که واقعاً از پیوندهایی که بین آثار او و کارهای فوکو و ویتگنشتاین برقرار کرده بودم لذت برده است. و پوزخند می‌زد که از میان همه افراد او را دارای تقاطعی مشترک با شوپنهاور معرفی کرده‌ام! گفت مبانی استدلال من در اساس «دقیق» و «درست» است. نسبت به پاره‌ای جزئیات حرف داشت. مثلاً، خوشش نیامده بود که به مفهوم ارتباطات در نظریه

اطلاعات به مثابه «الگوی ارتباطی شانون / اکو» اشاره کرده بودم. همچنین تذکر داد که املائی پینوکیو را غلط نوشته‌ام. اما تأکید کرد که کتاب من، مجموعاً، «درست» است و مطالب را «درست برداشت کرده‌ام». وقتی اینها را می‌گفت، خنده‌ای تا بناگوش بر لب داشت.

در آن لحظه، قادر نبودم چیزی بگویم. شکر خدا که ماری آنجا بود تا سکوت را بشکند. من واقعاً نمی‌دانستم چه باید بگویم. از او به خاطر ملاحظاته‌ش تشکر کردم و گفتم همین که اساساً کتاب مرا خوانده است باعث افتخار من است. این نکته که فکر می‌کند مطالب را اساساً «درست برداشت کرده‌ام»، برایم خیلی اهمیت دارد. اما دیگر چیزی برای گفتن به نظرم نمی‌رسید. آیا باید دوباره از او تشکر کنم؟ خوشبختانه، خیلی لازم نبود که من چیزی بگویم. امبرتو خیلی دوست داشت که درباره کتابم صحبت کند؛ از این که چقدر خوشحال است که آن را یافته است، و از این که توانسته رود رو با من صحبت کند. چیزی که برایم حیرت‌انگیز بود این بود که امبرتو اکو از من به خاطر کتابم تشکر می‌کرد. وقتی کتابم را در مراسم آن شب در ۹۲ م خیابان Y امضا می‌کرد، این طور نوشت: «به گری. همراه با سپاسهایم.» حال هم رو در روی من همین احساسش را تکرار می‌کرد.

۳۴۰

نمی‌توانم تصور کنم که هرگز تعریفی بزرگتر از این درباره کتابهایم بشنوم. از آن لحظه، مثل این بود که تمامی سالیانی که خوانده بودم، نوشته بودم، و درس داده بودم چونان نوری بر من تابش گرفته‌اند. این حاصلی بود که جبران همه زحماتم را می‌کرد. امبرتو اکو می‌گفت که مطالب را «درست برداشت کرده‌ام». آن همه رنج‌ها و مرارت‌های روزمره حیات دانشگاهی به یکباره رنگ باخت و پاداش واقعی، که همانا در زمره صاحب‌نظران و نویسندگان درآمدن باشد، ناگهان به من خیلی نزدیک شد. از تقای مقام، افزایش حقوق، و کتاب و مقاله منتشر کردن خیلی دلپذیر است، اما تمامی آنها در مقایسه با آن لحظه کم‌رنگ شدند. این بود آنچه باید باشد. امبرتو اکو کتاب مرا بیابد، آن را بخواند، به فکر بیفتد به من زنگ بزند، به منزل اریکا یونگ دعوت کند تا چیزی با هم بنویسیم، و به من بگوید که «برداشتم درست بوده است.» هیچ لذتی حریف اینها نمی‌شد. دلم می‌خواست از امبرتو بیرسم که آن روز صبح چطور شماره تلفن دفتر مرا پیدا کرده است. گفت به سراغ اینترنت رفته و صفحه وب مرا یافته است.

- تو خیلی خود شیفته‌ای. صفحه خیلی بزرگی داری، خیلی بزرگ. خیلی دلپذیر، خیلی بزرگ.

امیرتو ظاهراً برای یافتن من متقبل مقداری کار و زحمت نیز شده بود.

ما روی تراس نشستیم و حداقل نیم ساعتی با هم سخن گفتیم، گرچه حالا که به عقب می‌نگرم می‌بینم که احساس زمان در من بکلی مفقود شده بود. مهمانان دیگر گاهی سری به تراس می‌زدند تا با امیرتو احوال صحبت کنند. زن و شوهری آمدند، خداحافظی کردند، و گفتند که متأسفانه ناچار به ترک مجلس هستند. وقتی آنها رفتند، امیرتو بلند شد و گفت باید سری هم به دیگران بزنم. بالاخره، میهمان اصلی بود و ضیافت به افتخار او برپا شده بود. گفتم حتماً، تا همین جا هم از این فرصتی که برای صحبت کردن با شما پیدا کردم بسیار مفتخر و خرسندم. او بلند شد و به داخل سالن رفت.

پنج دقیقه‌ای نشده بود که امیرتو برگشت، با گیلانی در دست، و آماده برای روشن کردن سیگاری دیگر. دوباره بین ماری و من نشست و ما را درگیر مکالمه‌ای بس دوستانه و شیرین کرد. دربارهٔ همهٔ چیزها صحبت کرد: دربارهٔ سفرهایی که برای کتابهایش می‌کند، آپارتمانش در مونتِن، و تأثیر ۱۱ سپتامبر بر او؛ دربارهٔ کلکسیون کتابهای کمیاب و همچنین کتابخانهٔ شخصی‌اش (می‌گفت افتخار می‌کند که بیش از ۵۰,۰۰۰ جلد کتاب دارد)؛ دربارهٔ خانه‌اش در بولونیا؛ دربارهٔ این که دوست دارد سگی در خانه داشته باشد اما زنش نسبت به سگ حساسیت دارد. با احترام و لذت به او گوش فراداده بودیم. راضی بودیم که در حضور این ذهن بزرگ نشسته‌ایم و او آشکارا با ما احساس راحتی می‌کند. وقتی همه چیز به پایان رسید، امیرتو گفت که اگر زمانی به ایتالیا رفتیم، حتماً سراغ او را بگیریم. خوشحال خواهد شد که مکالمه امشب را ادامه دهیم. بعد، یک نشانی اینترنتی خصوصی به من داد تا از طریق آن با او تماس بگیریم. گفت از این که تماس بگیرد هیچ ملاحظه‌ای نداشته باشید.

مهمانان دیگر به ایوان می‌آمدند و می‌رفتند تا سلام بگویند و به مهمان ویژه آن شب ابراز احترام کنند. اما ماری و من تنها افرادی بودیم که سراسر آن شب را در کنار او گذراندیم. هیچ نمی‌دانستم که صحبت ما چقدر طول کشیده است. احساس زمان را از دست داده بودم.

ساعت ۱۲:۳۰ یا ۱ بعد از نیم شب بود که ضیافت کم‌کم رو به پایان نهاد. افراد شروع به خداحافظی کردند. اریکا و کن میزبانانی فوق‌العاده بودند. خیلی به ماری و من توجه داشتند. مثل این بود که همیشه ما را می‌شناخته‌اند. وقتی ما هم عازم ترک مجلس بودیم، از امیرتو پرسیدم آیا اجازه می‌دهد که ماری عکسی از ما در کنار هم بگیرد. پاسخ داد، البته، اما لطفاً از فلاش استفاده نکنید. بعد توضیح داد که دوربین - هراسی دارد و نور

فلاش را نمی‌تواند تحمل کند. اما ما فقط یک کداک یک بار مصرف داشتیم که در نور کم آن اتاق نمی‌توانست عکس بگیرد. پس امبرتو موافقت کرد که ماری با فلاش عکس بگیرد، به شرط آنکه او به دورین نگاه نکند. با خنده‌ای شادمانه مستقیماً به چهره من نگریست. من هم مثل هنرپیشه‌ای که نقش یک عاشق را بازی می‌کند، به چهره او خیره شدم. ماری عکس را گرفت. امیدوارم خوب شود!

در کنار امبرتو و جی با آسانسور به طبقه همکف آمدیم. در محوطه جلو ساختمان، امبرتو یک بار دیگر دستانم را فشرد و خداحافظی کرد. به او گفتم که آن شب یکی از بهترین اوقات زندگی من بوده است. بار دیگر خندیدید، برگشت، و با جی به کنار خیابان رفت تا یک تاکسی صدا بزنند.





پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
کتابخانه مرکزی